

درد دل

از نخستین لحظاتی که چشم هایم به این دنیای نا برابر گشوده شد ، چهره کریه ستم و نا روائی در مقابلم قد بر افراشت. به همین خاطر است که تصمیم گرفته ام ، تا که جان در بدن دارم ، در مقابل بی عدالتی و زور گویی قد راست بکنم. این امری است طبیعی و برحق. زیرا در جامعه طبقاتی و استبداد زده ، انسان محنت کشیده نمیتواند از ستم و بی عدالتی به نیکویی یاد کند.

حدود سه دهه پیش ، در روستای عقب مانده و فقیری ، در یک خانواده متوسط الحال دهقانی دیده به جهان گشودم. پدرم یکی از راهیان صدیق جنبش ملی و مترقی افغانستان بود. کسانی که او را دیده اند ، گواهی می دهند که او مرد میدان و علم بردار مبارزه آزادیخواهانه بوده است.

او به دستور سازمانش (سازمان آزادیبخش مردم افغانستان) راهی جبهه جنگ مقاومت ضد روسی شد. سازمانی که سر بر آستان بیگانگان نگذاشت و با بانگ رسا نعره زد: یا مرگ یا آزادی! سازمانی که مشی مستقل ملی و انقلابی را یگانه راه رستگاری خلق افغانستان تشخیص داد. نه به دستور غرب گردن نهاد و نه حلقه غلامی شرق را بر گردن آویخت. سازمانی که از دل و جان کوشید تا مردم افغانستان با پای خود راه برود. سازمانی که اطاعت از بیگانگان را به معنای بردگی و سرانجام ننگ و خفت تعریف کرد. . . .

به همین خاطر بود که استعمار جهانی و ارتجاع مزدور در یک اتحاد نا مقدس علیه این سازمان دست به کار شدند و در اثر حملات جنون آمیز ، تلفات سنگینی را بر آن تحمیل کردند.

به سلسله جنایات بیکران روس ها و باند وطن فروش خلق و پرچم ، این بار روس های اشغالگر به همدستی نوکران وطنی شان ، طی یک کمین جنایتبارانه پدرم را به شهادت رساندند. در آن موقع من چهار سال داشتم و برادرم دو ساله بود.

درد بی پدری یگانه زهری نبود که در کام ما ریخته باشد ، سر راه زندگی ما غم های دیگری نیز در کمین نشسته بود.

اخوانی های خون آشام مانند مور و ملخ به منزل ما ریختند و به لت و کوب اعضای خانواده ما آغاز کردند. هیچ کسی ، از زن تا مرد از کودک تا موی سپید ، از شر توهین ، ناسزا و لت و کوب آنها در امان نماندند. در نتیجه لت و کوب وحشیانه این اوباشان، یکی از اعضای زمین گیر خانواده ما جا بجا ، جان سپرد.

اخوانی های غارتگر اموال منقول ما را به یغما بردند. خانه و زمین ما را تصاحب کردند و تمامی اشجار را با ضربات ظالمانه تبر بریدند.

همراهی مادرم در گوشه ای از قریه در یک مکان محقر مسکن گزیدیم. فکر می کردیم بعد از آن کسی کاری به کار ما نخواهد داشت. اما متنفذین شریر و سیه دلان جفا پیشه که چون جغد های ویرانه از

روشنایی و ترقی در هراس اند، ما را آرام نگذاشتند. این تنها ما نبودیم که بار غم بر دوش می کشیدیم. غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر!

آزار و اذیت دست های نا مبارکش را بیشتر از این دراز کرد. پدران سیاه کار سعی کردند تا پسران خورد سال شان را نیز آموزش سیه کاری و جفا پیشگی بدهند. در حقیقت شیشه های صاف را مکدر ساختند. همان بود که بچه های هم سن و سال ما نا دانسته ، بیشتر از پدران شان ما را مورد طعن و لعن قرار دادند. ابلیس کینه جو برای اطفال معصوم نیز تعلیم مردم آزاری داده بود. (اکنون می دانم که سر این نخ در جای دیگر بود.)

" این ها طائفه سامائی اند و کافر ، با این ها تماس نگیرید و همراهی شان بازی نکنید."

اطفالی که نه معنای سامایی را می دانستند و نه به درستی فرق میان کافر و مسلمان را.

در آن زمان ذهن کودکانه ام به کنه موضوع و اصل ماجرا پی نمی برد. نمی دانستم که چه گناهی از ما سر زده است که مورد این همه ظلم و ستم قرار گرفته ایم.

وقتی از مادرم علت را می پرسیدم ، او یک جواب داشت: " پدرت آدم فهمیده و دلاور بود. به خاطر آزادی وطنش جان خود را قربان کرد."

ما عذاب می کشیدیم ، در مقابل اخوانی ها از خوشی در پوست نمی گنجیدند. آنها پلان شوم دیگری را روی دست گرفتند. با تمام قوت کوشیدند تا ما را تحریم کنند و در اذهان مردم بکوبند.

برای اقارب و دوستان ما اخطار دادند که ارتباط شانرا با ما قطع کنند. ما دیگر تک و تنها شده بودیم. جز غصه هایمان یار و یآوری نداشتیم. خوب بود که مادرم چون فرشته ای از ما مواظبت می کرد و دلداری مان می داد.

هنوز توصیه او را به یاد دارم که می گفت: " جان مادر در کنار جوی ها گشت و گزار نکنید." تشویش او این بود که مبادا فرد مغرضی ما را در جوی آب تپله کند. (ترس از جوی و خطر تپله کردن در آن سبب شده است که تا هنوز هم از جوی آب بترسم.)

مادرم علاقه زیاد داشت که فرزندانش تحصیل کنند. علی رغم همه بیچارگی ها ، فقر ، تحقیر و توهین و خطرات شامل مکتب شدم.

سال ۱۳۶۶ بود و من صنف دوم مکتب بودم. روزی معلم مضمون عقاید از من پرسید: " بچه کیستی؟" از ترس اینکه مرا از مکتب خارج نسازد، از نام پدر خود انکار کرده گفتم: " پسر گل محمد هستم." معلم گفت: " چرا دروغ می گویی؟ تو پسر . . . می باشی." با قهر و عتاب دستم را گرفت و از صنف بیرونم کرد. از یاد نمی برم که گوشم را به سختی مالش داده گفت: " این مکتب مجاهدین است ، جای شعله ای ها نیست."

با هزاران درد و حرمان ، با چشمان پر از اشک به خانه رفتم. وقتی مادرم اشک هایم را دید ، طاقت نیاورد. دانه های پیهم اشک مادر و پسر زمین را تر کرده بود. اشک های ما یگانه اسلحه دفاعی ما شده بود.

به ناچار چند روزی به مکتب نرفتم. مادرم زاری کنان به قناعتم پرداخت تا دوباره به مکتب بروم. این بار معلم از روش دیگری کار گرفت. چنان لت و کوبم کرد که تمام بدنم پر از زخم و خون شد. کُشان کُشان از مکتب بیرونم کرد. مدتی به مکتب نرفتم. از قضای روزگار خبر شدم که معلم از مکتب تبدیل شده است. با خورسندی و آرزومندی کودکان دوباره به مکتب شامل شدم. اما توطئه های سیه دلان فرو کش نکرده بود. ما ، در زادگاه مان مهاجر شده بودیم. مانند یک خانواده آمدگی و بیکی زندگی می کردیم. زمین های پدری ما را قوماندان های حزب اسلامی گلبدین غصب کرده بودند . زمین های ما را پیش چشم های ما می کاشتند و حاصلش را می بردند و اینسو تَرک ، ما از تنگدستی رنج می کشیدیم.

بهار جوانی ام فرا رسیده بود که افراد حزب اسلامی گلبدین به سراغم آمدند. این بار بهانه تراشیدند که گویا من پلان ترور قوماندان شان را در سر دارم. مرا زندانی کردند. شکنجه های غیر انسانی را تحمل کردم. همین که کمی بهبود یافتم از زندان فرار کردم. پس از آن در اختفاء به سر می بردم. سال ۱۳۷۳ بود. شامگاهی که می خواستم از مادرم احوال بگیرم. در کنار کلبه ما مورد رگبار مسلسل قرار گرفتم. اجیران اجنبی با ماشیندار سر راهم کمین کرده بودند. من از این سوء قصد دشمنان جان سالم به در بردم و تا نوشتن این نامه زنده ام.

اکنون که چشم هایم کمی باز تر شده است ، می دانم که حضور نیروهای ملی ، مستقل و انقلابی در جامعه ، برای استعمار و نیروهای واپسگرا تا چه حدی خطرناک و مزاحم است!

درود بر روان پاک شهیدان راه آزادی!

سلام دهقان/ سنبله ۱۳۸۹ شمسی